

از آلبرتین پنهان می‌کردم - خوشبینی‌ام درباره احتمال تن دادن او به خواستم بر چه پایه‌ای استوار بود، شاید در پاسخ می‌گفتم که مبنای آن خوشبینی (در حالی که ویژگی‌های صدای آلبرتین، که از یاد برده بودم، دوباره طرح شخصیتش را برایم رقم می‌زد) پیدایش برخی واژه‌ها بود که پیشتر از زبان او، دستکم به مفهومی که اکنون به آنها می‌داد، شنیده نمی‌شد.^{۲۶} وقتی گفتم که الستیر احمق است و من اعتراض کردم، در پاسخم با لبخندی گفتم:

«منظورم را نمی‌فهمید، می‌خواهم بگویم که در آن شرایط خاص از خودش حماقت نشان داد، وگرنه خوب می‌دانم که فرد بسیار برجسته‌ای است.»
به همین گونه، برای بیان این که باشگاه گلف فونتن بلو جای برازنده‌ای است گفت:

«جای کاملاً برگزیده‌ای است.»

درباره دوئلی که کرده بودم گفتم که گواهان من «شاهد‌های نمونه‌ای بودند»، و با نگاهی به قیافه‌ام گفتم که «خوشش می‌آید من سبیل داشته باشم». و حتی کلمه‌ای هم به زبان آورد که، با شنیدنش، به موفقیت خودم سخت دلگرم شدم، و حاضر بودم سوگند بخورم که سال پیش آن را نمی‌شناخت: گفتم که، از آخرین باری که ژیزل را دیده بود، «چندگاهی» گذشته است. البته در همان زمانی هم که من در بلبک بودم آلبرتین مجموعه بسیار آبرومندان‌های از آن اصطلاحاتی را به کار می‌برد که در جانشان می‌دهند آدم از خانواده مرفهی است، و هر مادری سال به سال آنها را به همان گونه به دخترش وامی‌گذارد که، همگام با رشد او، در موقعیت‌های مهم جواهراتش را هم به او می‌دهد. و روزی که آلبرتین، برای سپاسگزاری از خانم غریبه‌ای که هدیه‌ای به او داده بود گفتم: «نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم» حس شد که دیگر دختر بچه نیست. خانم بونتان بی‌اختیار نگاهی به شوهرش انداخت. و او گفت:

«بله. دارد چهارده سالش می‌شود.»

بلوغ بیشتر آلبرتین هنگامی نمایان شد که در بحث درباره دختری که رفتار ناشایستی داشت گفتم «حتی نمی‌شود گفت خوشگل است یا نه، چون یک تپه

سرخاب سفیداب به خودش می‌مالد». دیگر این که، گرچه هنوز نوجوان بود، با اطوار زنانه محیط و مرتبه اجتماعی‌اش درباره کسی که خطوط چهره‌اش را می‌جنباید می‌گفت: «نمی‌توانم نگاهش کنم، چون آن وقت خودم هم دلم می‌خواهد مثل او بکنم.» یا اگر کسی به شوخی ادای کس دیگری را درمی‌آورد می‌گفت: «از همه جالب‌تر این است که وقتی ادای او را درمی‌آورید شبیه او می‌شوید.» همه اینها از صندوق جامعه برداشت می‌شود. اما به نظر نمی‌آمد که محیط زندگی آلبرتین بتواند واژه «برجسته» را به همان مفهومی به او منتقل کند که پدر من درباره فلان همکارش به کار می‌برد که هنوز خوب نمی‌شناخت و وصف هوش و فرهیختگی‌اش را از این و آن شنیده بود: «گویا فرد بسیار برجسته‌ای است.» واژه «برگزیده» ای که به کار برد، حتی درباره گلف، به نظر همان اندازه با خانواده سیمونه نامناسب آمد که صورت دیگرش، «گزینش»، همراه با صفت «طبیعی»، می‌تواند بامتنی نوشته شده در چند قرن پیش از داروین بی‌تناسب باشد. «چندگاهی» اش بیش از پیش به نظر امیدوارکننده آمد. اما، سرانجام، چیزی گفت که آشکارا بیانگر تحولی بنیادی در او بود، که چگونگی‌اش را نمی‌شناختم، اما در هرگونه امیدی را به روی من گشود، و آن این که با حالت خرسندانه کسی که عقیده‌اش اهمیتی دارد گفت:

«این، به گمان من، بهترین صورت قضیه است... معتقدم که راه حل برازنده‌ای است و از همه بهتر است.»

و این چنان تازگی داشت، رسوبی چنان به روشنی گویای گذر پریچ و خم هوسبازانه آلبرتین از سرزمین‌هایی بود که پیشتر نمی‌شناخت، که با شنیدن «به گمان من» او را به سوی خود کشاندم و با «معتقدم که» روی تختم نشاندم.

بیگمان پیش می‌آید که زنی نه چندان فرهیخته، با وصلت با مردی ادیب این گونه اصطلاحات را هم بخشی از کابین خود کند. و اندکی پس از آن دگردیی که در پی شب زفاف می‌آید، هنگامی که به دیدار دوستان گذشته می‌رود، و با آنان رودر بایستی نشان می‌دهد، آنچه آنان باشگفتی از آن درمی‌یابند که او زن شده این است که، در تأیید هوشمندی فلان کس می‌گوید آدم فرهیخته‌ای است: اما این

براستی هم نشانه تحول است و به نظرم زمین تا آسمان فرق بود میان واژه‌ها و اصطلاحات تازه آلبرتین و شیوه سخن‌گفتنی که پیشتر از او می‌شناختم - شیوه‌ای که در آن، بزرگ‌ترین شهامت این بود که درباره یک فرد غیر عادی بگویی «برای خودش تویی است»، یا اگر به آلبرتین پیشنهاد قمار می‌شد می‌گفت: «پول دور ریختنی ندارم»، یا اگر یکی از دوستانش از او خرده‌ای می‌گرفت که به نظرش بی‌مورد بود می‌گفت: «واقعاً که، به نظرم باشکوهی!»، تعبیری که، در این مورد، از نوعی سنت بورژوازی با همان قدمت خود ما گنیفیکات^{۲۷} بر می‌آید و دختر خانمی که کمی خشمگین و به نظر خودش محق باشد آن را به گونه‌ای، به اصطلاح، «کاملاً طبیعی» به کار می‌برد، چون آن را به همان سان از مادرش فرا گرفته است که نیایش و سلام گفتن را. همزمان با همه اینها خاتم بونتان نفرت از یهودیان و علاقه به رنگ سیاه را هم، که همیشه رنگ لباس مناسب و برازنده‌ای است، به آلبرتین آموخته بود، بی آن که آنها را رسماً به زبان آورده باشد، همچنان که جوجه سهره از جیک و جیک پدر و مادر تقلید می‌کند تا این که خود سهره می‌شود. با این همه، «گزیده» به نظرم یکسره متفاوت و «به گمان من» دلگرم‌کننده آمد. آلبرتین دیگر آن دختر گذشته‌ها نبود، پس شاید هم چون گذشته‌ها عمل نمی‌کرد و واکنش نشان نمی‌داد.

نه تنها دیگر دل‌داده او نبودم، بلکه دیگر این ترس را هم نداشتم که، چون آن زمان در بلبک، علاقه دوستانه‌ای را خراب کنم که دیگر به من نداشت. هیچ شکی نبود که از مدت‌ها پیش به من سخت بی‌اعتنا شده است. می‌فهمیدم که در چشم او دیگر به هیچ رو عضوی از آن «دسته کوچک»ی نبودم که در گذشته بسیار کوشیدم به آن پیوندم و از موفقیت آن مایه شادمان شدم. وانگهی، از آنجا که دیگر آلبرتین آن حالت پاکی و صفای زمان بلبک را نداشت، چندان ملاحظه‌ای حس نمی‌کردم؛ با این همه، به گمانم آنچه عزمم را جزم کرد یک کشف زبان‌شناختی دیگر بود. همچنان که آلبرتین در گوشه تختم نشسته بود و من، برای افزودن حلقه تازه‌ای بر رشته ظاهری آسمان و ریسمانی که میل درونی‌ام را در پش پنهان می‌کردم، حرف را به یکی از دختران دسته کوچک کشاندم که از همه ریزه‌تر بود اما باز به

نظرم خوشگل می‌آمد، آلبرتین در پاسخم گفت: «بله، به یک موسمه^{۲۸} کوچولو می‌ماند». بدیهی است که وقتی آلبرتین را شناختم واژه «موسمه» به گوشش نخورده بود. می‌توان چنین پنداشت که اگر اوضاع به روال عادی خود مانده بود آلبرتین هرگز آن واژه را فرامی‌گرفت و این از نظر من هیچ اشکالی نداشت، چون واژه‌ای از این ناخوشایندتر نیست. با شنیدنش همان دندان‌دردی به آدم دست می‌دهد که زمانی که تکه بی‌اندازه بزرگی از بستنی را به دهان می‌گذارد. اما از زبان دختری به خوشگلی آلبرتین، حتی «موسمه» هم ناخوشایندم نبود. ولی در عوض، به نظرم می‌آمد که آن کلمه اگر نه از شناختی بیرونی دستکم از تحولی درونی نشان دارد. بدبختانه، هنگامی بود که اگر می‌خواستم او بموقع برای شام به خانه برگردد و خود نیز به شام از بستر برخیزم باید با او خداحافظی می‌کردم. شام را فرانسواز تهیه می‌کرد و تأخیر در خوردنش را خوش نمی‌داشت، و حتی همین را هم که آلبرتین، در نبود پدر و مادرم، آن اندازه دیر پیش من مانده باشد و همه چیز را به تأخیر بیندازد مغایر یکی از اصول اخلاقنامه خویش می‌دانست. اما در برابر «موسمه» همه این ملاحظات نقش بر آب شد و بیدرنگ گفتم:

«فکرش را بکنید که اصلاً قلقلکی نیستم، حتی اگر یک ساعت هم قلقلکم

بدهید هیچ طوریم نمی‌شود.»

«جدی؟»

«باور کنید.»

بدون شک فهمید که دارم تمنایی را ناشیانه به زبان می‌آورم، چون به حالت کسی که پیشقدم می‌شود سفارشی را برایت بکند که جرأت درخواستش را نداشته‌ای اما از گفته‌هایت می‌فهمد که شاید به کارت بیاید، با تمکینی زنانه گفت:

«می‌خواهید امتحان کنم؟»

«هر طور میل شماست، اما راحت‌تر است که کاملاً روی تختم دراز بکشید.»

«این طوری؟»

«نه، بیشتر»

«آخر، زیادی سنگین نیستم؟»

هنوز این را نگفته بود که در باز شد و فرانسواز چراغ به دست آمد. آلبرتین فقط آن قدر فرصت یافت که روی صندلی بنشیند. شاید فرانسواز در آن سوی در به گوش بود و حتی از سوراخ کلید نگاه می کرد و درست در لحظه ای آمد که ما را غافلگیر کند. اما نیازی به این گمان زنی من نبود، چون شاید او فقط می خواست به چشم خود نیز آن چیزی را ببیند که به شتم غریزی بخوبی از آن خیر داشت، چون از بس با من و پدر و مادرم زندگی کرده بود از ترس، احتیاط، توجه و نیرنگ، رفته رفته به همان نوع شناخت غریزی و تقریباً پیشگویانه از مادست یافته بود که ملاح از دریا، شکارچی از نخجیر، و اگر نه پزشک از بیماری دستکم اغلب بیمار از آن، دارد. بسیاری چیزهایی که موفق می شد بفهمد بدرستی به همان اندازه شگفت آور بود که پیشرفتگی مردمان دوران باستان در برخی زمینه های علمی با توجه به امکانات اطلاعاتی ناچیزی که داشتند (امکانات فرانسواز هم بیشتر از آن نبود؛ هر چه بود چند جمله ای بود که حتی یک بیستم آنچه سر شام می گفتیم نمی شد و خوانسالار گذرا می شنیده و به شکل نادقیقی به آشپزخانه منتقل می کرد). و تازه اشتباههایش به همان سان که نزد مردمان باستانی، به همان گونه افسانه هایی که افلاطون باور داشت^{۲۹}، بیشتر از جهان بینی نادرست و پیشداوری های ذهنی بود تا نابسندگی امکانات مادی. چنین است که هنوز در همین زمان ما هم، بزرگ ترین کشفیات در زمینه رفتار حشرات کار دانشمندی است که هیچ لابراتوار و هیچ دستگاهی در اختیار نداشته است.^{۳۰} اما همچنان که محدودیت های موقعیت خدمتکاری اش مانع دستیابی او به دانش ضروری برای رسیدن به هنری که هدف غایی آن دانش بود نمی شد - که آن هنر عبارت بود از گیج کردن ما با مطلع کردنمان از دستاوردهای آن دانش - اجبار کمکی از این هم بیشتر به او کرده بود؛ مانع نه تنها جلو پیشتازی اش را نگرفته، بلکه بسیار بر نیرویش افزوده بود. شکی نیست که فرانسواز از کاربرد هیچ ابزار کمکی، مثلاً شیوه های خاص حرف زدن یا رفتار کردن، ابا نداشت. از آنجا که هرگز آنچه را که ما به او می گفتیم و دلمان می خواست بپذیرد باور نمی کرد، و در عوض یاوه ترین چیزهایی را که هر کسی از همگنانش به او می گفت، و در ضمن می توانست مایه شگفتی ما شود،

بدون ذره‌ای شک می‌پذیرفت، به همان اندازه که رفتارش هنگام گوش کردن گفته‌های ما نشانه ناباوری بود، در بازگویی ماجرای که آشپزی برایش تعریف کرده بود چنان تأکیدی به کار می‌برد که نشان می‌داد گفته‌های او برایش حکم انجیل را دارد، و آن ماجرا این که آشپز اربابانش را تهدید کرده و جلو چشم همه «کثافت» خوانده بود و به این وسیله به چه چیزها که دست نیافته بود (نقل غیرمستقیم این امکان را به فرانسواز می‌داد که آزادانه بدترین دشنامها را به ما بگوید). حتی این را هم اضافه می‌کرد که: «اگر من جای خانمش بودم، خیلی به ام بر می‌خورد.» هر چقدر هم که ما، برغم بی‌علاقگی اصولی مان به خانم طبقه پنجم، با شنیدن چنین ماجرای ناخوشایندی آن چنان که در برابر یک افسانه باورنکردنی شانه بالا می‌انداختیم، لحن فرانسواز هنگام تعریف ماجرا قاطعیت و حدت بی‌چون و چراترین و تکان‌دهنده‌ترین تأیید را به خود می‌گرفت.

اما از این هم بالاتر، همچون نویسندگانی که گرفتار در تنگنای جور یک پادشاه یا اجبارهای بوطیقا، درگیر با قواعد انعطاف‌ناپذیر عروض یا مذهب رسمی، اغلب به نیروی تمرکزی دست می‌یابند که در یک رژیم آزاد سیاسی یا هرج و مرج ادبی از آن معاف‌اند، فرانسواز هم که نمی‌توانست به شیوه‌ای رویارو به ما جواب بدهد چون تیرزیاس^{۳۱} حرف می‌زد و اگر بنا بود بنویسد تا سیت^{۳۲} وار می‌نوشت. می‌توانست همه آنچه را که مستقیماً یارای گفتنش را نداشت در جمله‌ای بگنجانند که نمی‌توانستیم آن را بر او خرده بگیریم مگر این که خودمان را محکوم کنیم، نه یک جمله که از آن هم کم‌تر، در لختی سکوت، در شیوه جا به جا کردن چیزی.

بدین گونه، اگر بی‌احتیاطی می‌کردم و روی میز، در میان نامه‌های دیگر، نامه‌ای را هم رها می‌کردم که فرانسواز نباید می‌دید، مثلاً به این دلیل که در آن درباره او به زبانی بدخواهانه سخن گفته شده بود که به یک اندازه از کمال بدخواهی فرستنده و گیرنده نامه در حق او نشان داشت، شب اگر بقرار به خانه بر می‌گشتم و یگراست به اتاق خودم می‌رفتم، روی نامه‌هایی که با نظم بسیار دسته شده بود اول از همه آن سند رسوایی آور به چشم می‌خورد همچنان که محال بود

به چشم فرانسواز هم نخورده باشد، و او آن را روی بقیه نامه‌ها، انگار مجزا، به حالت شاهدهی گذاشته بود که برای خودش زبانی بود، گویا بود، و از همان آستانه در آن چنان که فریادی تنم را می لرزاندید. در تدارک این گونه صحنه‌سازی‌ها که هدفش آموزش بیننده در غیاب خودش بود چنان مهارتی داشت که بعد، وقتی خود به صحنه پا می گذاشت بیننده خوب می دانست که او همه چیز را می داند. فرانسواز در این گونه به حرف آوردن یک شینی بیجان از همان هنر نبوغ آمیز و بردبارانه ایروینگ و فردریک لومتر^{۳۳} برخوردار بود. در آن لحظه، همچنان که چراغ روشنی را بالای سر آلبرتین و من گرفته بود که هیچکدام از فرورفتگی‌های هنوز آشکار بازمانده از سنگینی تن او بر روتختی را نادیده نمی گذاشت، به تصویر «عدالت در حال افشای جنایت»^{۳۴} می مانست. آن روشنایی به رخسار آلبرتین لطمه‌ای نمی زد. بر گونه‌هایش همان جلای آفتابینی را می نمایانید که در بلبک افسونم کرده بود.^{۳۵} آن چهره آلبرتین، که مجموعه‌اش گاهی، در هوای آزاد، به گونه‌ای رنجورانه رنگ پریده بود، در آن لحظه برعکس، همچنان که چراغ روشن ترش می کرد، مطوحی چنان درخشان و یکسان رنگ آمیزی شده، چنان استوار و صاف داشت که می شد آنها را با رنگ و رخ زنده برخی گلها مقایسه کرد. در این حال من، غافلگیر از ورود سرزده فرانسواز به صدای بلند گفتم:

«چطور، به این زودی چراغ آوردید؟ وای که چه نور تندی!»

بدون شک قصدم از جمله دوم پنهان کردن دستپاچگی‌ام، و از اولی عذرخواهی به خاطر تأخیرم بود. فرانسواز بالحن دوپهلوی بیرحمانه‌ای در پاسخم گفت:

«پس می خواهید چطور باشد، خامیش؟»

«— موش؟»

این را آلبرتین در گوشم گفت، و مرا شیفته سرعت و عادتش در نکته‌سنجی کرد که چگونه این کنایه روانشناسانه را با من، در آن واحد به عنوان آموزگار و همدستش، بالحن پرسشی دستوری در میان گذاشت.^{۳۶}

پس از آن که فرانسواز رفت و آلبرتین دوباره روی تختم نشست گفتم:

«می دانید از چه می ترسم؟ می ترسم که اگر همین طور ادامه بدهیم نتوانم میل بوسیدن شما را مهار کنم.»

«در آن صورت خیلی حیف می شود!»

به این دعوتش در همان لحظه تسلیم نشدم. هر کس دیگری همین راهم نالازم می دانست، چون آلبرتین سخن گفتی چنان هوس انگیز و نرم داشت که با همان حرف زدن انگار آدم را می بوسید. گفته ای از او لطفی بود، و گفتگوش آدم را بوسه باران می کرد. با این همه، دعوتش برایم شیرین بود. از زبان دختر زیبای دیگری در سن او هم چنین می بود؛ اما این که دیگر آلبرتین آن گونه دست یافتنی شده باشد مرا دستخوش چیزی بیش از لذت، رویاروی تصویرهایی آمیخته به زیبایی می کرد. آلبرتین را اول در برابر پلاژ، انگار نقاشی شده بر زمینه دریا به یاد می آوردم که در چشمم به همان گونه عاری از وجودی واقعی بود که آن تصویرهای صحنه تئاتر که نمی دانی هنرپیشه ای است که باید بازی کند، یا بدلی که در آن هنگام به جای او می آید، یا فقط عکسی بازتابانیده. سپس زن واقعی از دسته نور جدا شد، به سوی من آمد، اما تنها برای آن که بینم به هیچ رو، در جهان واقعی، آن آمادگی عاشقانه ای را ندارد که در آن چشم انداز جادویی به نظر می آمد داشته باشد. فهمیدم که لمس کردنش، بوسیدنش، ممکن نیست و تنها می توان با او گفت و شنید، و او برای من به همان اندازه زن است که انگورهای ساخته از یشم، زینت ناخوردنی میزهای قدیم ترها، انگور بود. و حال در پرده سومی در برابرم پدیدار می شد، همان سان واقعی که در دومین شناختی که از او داشتم، اما دست یافتنی آن چنان که در اولی بود؛ دست یافتنی، و به گونه ای هر چه لذتناک تر چه دراز زمانی پنداشته بودم که چنان نیست. افزوده داشتم درباره زندگی (زندگی نه به آن هماهنگی و سادگی که در آغاز تصور کرده بودم) موقتاً به انکار هر مطلق می انجامید. چه را می توان به یقین گفت آنگاه که هر چه در آغاز محتمل انگاشته می شد نادرست از آب درمی آید و سپس، در مرحله سوم حقیقت می یابد؟ و افسوس که کشفیاتم درباره آلبرتین به همان جا پایان نمی یافت. به هر حال، حتی اگر جاذبه شاعرانه این آگاهی که زندگی پرده های بس بیشتری را یکی پس از

دیگری به روی آدمی می‌گشاید وجود نداشت (جاذبه عکس آنی که سن لو در شامهای ریوبل می‌دید، و در میان نقابهایی که زندگی بر چهره آرامی کشیده بود، خطوطی را باز می‌یافت که در گذشته لب بر آنها نهاده بود)، دانستن همین که بوسیدن گونه‌های آلبرتین شدنی است برای من لذتی شاید بیش از بوسیدنشان داشت. چه فرقی است میان تصاحب زنی که تنها تن تو با او می‌آمیزد چون تکه گوشتی بیش نیست، و تصاحب دختری که برخی روزها، با دوستانش، کنار دریا می‌دید بی آن که بدانی چرا تنها در آن روزها و نه روزهای دیگری، و همین تنت را می‌لرزاند که مبادا دیگرش نبینی. زندگی، به مساعدت، سراسر زمان آن دخترک را بر تو فاش کرده، برای دیدنش چشم‌ابزاری و سپس یکی دیگر را به تو وام داده، تمنای جسمانی را با تمناهای معنوی تر و سیری ناپذیرتری (که آن یکی را صد چندان و گونه‌گون می‌کنند) همراه کرده بود که تا وقتی آن تمنا جز در پی دست‌یابی به تکه گوشتی نیست او را به راه خود تنها رها می‌کنند و در رخوت خویش می‌مانند، اما برای تسخیر سرتاسر سرزمینی از خاطره که خود را به حسرت از آن تبعید شده می‌دانند، توفان‌وار در کنار تمنای جسمانی سر بر می‌افرازند، بر آن می‌دمند و عظمتش می‌دهند، و چون نمی‌توانند تا حد تحقق یک واقعیت غیرمادی، تا حد درآمیختن با آن (که در شکلی که آرزویش هست نشدنی است) همراه آن تمنا پیش روند، در نیمه راه منتظرش می‌مانند، و در بازگشت همراهی‌اش می‌کنند؛ به جای گونه‌های هر دختری که شد، هر چند شاداب اما بی‌نام، بی‌راز، بی‌منزلت، بوسیدن گونه‌هایی که دیرزمانی آرزویشان را داشته‌ای پی بردن به مزه و طعم رنگی است که اغلب نگاهش کرده باشی. زنی چون آلبرتین را بر زمینه دریا، تصویری ساده در دکور زندگی، دیده‌ای و سپس چنان می‌شود که می‌توانی این تصویر را بیرون بکشی، به کنار خود بیاوری، و اندک‌اندک حجم و رنگهایش را ببینی، انگار که او را پشت عدسی‌های یک استرنوسکوپ گذاشته باشی. از همین روست که زنان اندکی دشوار، که زود به دست نمی‌آیند، یا حتی نمی‌دانی که آیا هرگز به دست می‌آیند، تنها زنانی‌اند که جالب‌اند، زیرا شناختنشان، نزدیک شدن به ایشان، به دست آوردنشان به منزله کم و بیش کردن

شکل و اندازه و برجستگی تصویر آدمی است، درسی در نسبت‌گرایی در شناخت یک زن است، که وقتی دوباره در دکور زندگی تن نازک خویش را باز می‌یابد دوباره دیدنش زیباست. زنانی که نخستین بار نزد واسطه می‌شناسی به کاری نمی‌آیند، چون نامتغیر می‌مانند.

از این گذشته، آلبرتین را همه احساس‌های من از یک مجموعه چشم‌اندازهای دریایی در برمی‌گرفت و همراهی می‌کرد که برایم بس عزیز بود. چنین می‌پنداشتم که بر گونه‌های او همه کناره بلبک را خواهم بوسید.

«اگر واقعاً اجازه می‌دهید که ببوسمتان، ترجیح می‌دهم این را بگذارم برای بعد و وقتش را خودم انتخاب کنم. اما آن وقت نباید از یادتان رفته باشد که همچو اجازه‌ای را به من داده‌اید. باید یک حواله برای یک بوسه به من بدهید.»
«امضا هم می‌خواهد؟»

«اما اگر همین الان بگیرم، بعداً می‌شود یکی دیگر هم گرفت؟»

«از این حواله بازی تان خنده‌ام می‌گیرد، گاه به گاهی یکی به اتان می‌دهم.»
«راستی، یک چیز دیگر، آن وقتها که هنوز شما را نمی‌شناختم، در بلبک، اغلب نگاه تند و خشن و فریب‌آمیزی داشتید. می‌شود از شما بپرسم که در چنان مواقعی به چه فکر می‌کردید؟»

«هیچ یادم نمی‌آید.»

«بگذارید برای کمکتان مثالی بزنم، یک روز دوستان ژیزل جفت پا از روی سر آقای پیری که روی یک صندلی نشسته بود پرید.^{۳۷} سعی کنید به یاد بیاورید که در آن لحظه به چه فکر کردید.»

«ژیزل دختری بود که با او کم‌تر از بقیه رفت و آمد می‌کردیم. البته جزو دسته ما بود، اما نه بطور کامل. شاید در آن لحظه فکر کردم که دختر بی‌تربیت و پیش‌پا افتاده‌ای است.»

«فقط همین؟»

دلم می‌خواست پیش از بوسیدنش او را دوباره از معنایی بیاکنم که بر کناره دریا، پیش از آشنایی‌ام با او، با خود داشت، در او دوباره سرزمینی را باز یابم که

پیشتر در آن زیسته بود؛ و اگر آن رانمی شناختم، می توانستم دستکم همه خاطرات زندگی مان در بلیک، آوای دریادر پای پنجره ام، و سرو صدای بچه ها را به اشاره به جایش بنشانم. اما همچنان که نگاهم را بر گوی گلگون زیبای گونه هایش می سرانیدم که گستره اندکی منحنی شان در پای نخستین شکنهای گیسوان سیاه زیبایی محو می شد که چون سلسله هایی در فرود و فراز، باروهای پرشیشان سر می افراشت و دژه هایشان شکن شکنی می نگاشت، با خود گفتم: «سرانجام، در حالی که در بلیک موفق نشدم، اکنون می توانم به طعم رُز ناشناخته گونه های آلبرتین پی ببرم. و از آنجا که شمار چرخه هایی که در طول زندگی مان می توانیم آدمها و چیزها را از آنها بگذرانیم چندان نیست شاید بتوانم زندگی خود را به نوعی انجام یافته تلقی کنم اگر چهره شکوفایی را که میان همه چهره ها برگزیده ام از درون قاب دور دست گذشته ها بیرون بکشم و آن را به این گستره تازه بیاورم که در آن، سرانجام، بالبهایم با آن آشنا می شوم.» با خود چنین می گفتم چون می پنداشتم که شناخت لبی هم هست؛ با خود می گفتم که بزودی با طعم آن رُز گوشتین آشنا خواهم شد چون نیاندیشیده بودم که آدمی، گرچه البته موجودی به بدویت خار پوست دریایی یا حتی نهنگ نیست، باز از برخی اندامهای بنیادی محروم است، و مثلاً هیچ اندامی ندارد که به کار بوسه بیاید. به جای این اندام از لبان خود بهره می گیرد و شاید به این دلیل به نتیجه ای اندکی رضایت بخش تر از زمانی می رسد که مثلاً ناگزیر بود دلدار را با شاخ خود نوازش کند. اما لبان، ساخته شده برای آن که طعم آنچه را که و سوسه شان می کند به دهان برسانند، ناگزیر از پرسه زدن بر سطح و سرکوفتن بر در بسته گونه رخنه ناپذیر و آرزویی اند، بی آن که به خطای خود پی ببرند و به ناکامی خویش اعتراف کنند. وانگهی در همان لحظه، در لحظه تماس با تن، لبها حتی به فرض آن که به تجربه و کارایی بیشتری برسند، بی شک باز نمی توانند آن طعمی را که طبیعت از شناختنش باز شان می دارد بهتر بچشند، چه در برهوتی که در آن خوراکی برای خود نمی یابند تنها افتاده اند، بینایی و سپس بویایی از مدتها پیش آنها را به حال خود رها کرده اند. در آغاز، همچنان که لبانم به سوی گونه هایی پیش می رفت که نگاهم آنها را به بوسیدنشان گماشته بود، چشمانم، با

جابه‌جایی، به گونه‌های تازه‌ای برخورد؛ گردن، که از نزدیک آن چنان که با ذره‌بینی دیده می‌شد، با دان دان درشتش، ستبرایی داشت که ویژگی چهره را دگرگون کرد.

به گمان من تنها عکاسی است که، همانند بوسه، می‌تواند با تازه‌ترین کاربردهایش از درون آنچه به نظر ما چیزی با ظاهری قطعی و همیشگی می‌رسد صد چیز دیگر را بیرون بکشد که همه باز همان‌اند، زیرا هر کدامشان حاصل دیدگاهی‌اند که به اندازه اولی حقانی است - عکاسی که همه خانه‌هایی را که اغلب، از نزدیک، به چشم ما به بلندی برجهای کلیسامی آمد پایین پای کلیسانشان می‌دهد، بناهای تاریخی یک شهر را، چنان که نفرات هنگی، به تناوب گاه به صف، گاه پراکنده، گاه درهم فشرده حرکت می‌دهد، دو ستون پیاپی تا^{۳۸} را که اندکی پیشتر از هم بس دور دیده می‌شد به هم نزدیک و سالوته^{۳۹} را که نزدیک بود دور می‌کند، و بر زمینه‌ای کمرنگ و محو می‌تواند افق بسیار پهناوری را زیر قوس پُلی، در شکاف پنجره‌ای، میان برگهای درختی در پلان اول، با سایه روشن تندتر، بگنجاند، یا کلیسای یگانه‌ای را بر زمینه طاقنماهای همه کلیساهای دیگر بنمایاند. خلاصه، به همان گونه که در بلبک اغلب آلبرترین را متفاوت دیده بودم، در آن راه کوتاهی که لبانم به سوی گونه‌اش پیمود نه یکی که ده آلبرترین دیدم - انگار که خواسته باشم، با افزایش شدید شتاب تغییرات پرسپکتیو و گونه‌گون شدنهای رنگهایی که از یک آدم در دیدارهای متفاوتمان با او به چشمان می‌آید، همه آنها را در چند ثانیه بگنجانم و به گونه‌ای تجربی پدیده‌ای را به وجود آورم که فردیت یک آدم را گونه‌گون می‌کند، و همه امکانهایی را که در او هست یک به یک، چنان که از غلافی، از یکدیگر بیرون بکشم؛ آن دختر به تنهایی انگار الهه‌ای چند سر بود، که چون می‌خواستم نزدیکش شوم آخرین سری که از او دیده بودم جای خود را به یکی دیگر می‌داد. آن سر را، دستکم تا زمانی که لمسش نکرده بودم، می‌دیدم، عطر ملایمی از آن به من می‌رسید. اما افسوس - چون بینی و چشمان آدمی به کار بوسه نمی‌آید، چنان که لب نیز برای آن نیست - افسوس که ناگهان، چشمانم دیگر ندید، و بینی‌ام، که فشرده شده بود، دیگر هیچ بویی نشنید، و

من از این نشانه‌های نفرت آور دانستم که سرانجام در حال بوسیدن گونه‌های آلبرتین‌ام، بی آن که با این همه طعم رُز آرزویی‌ام را بچشم.

آیا چون نقش‌هایمان عکس زمان بلبک شده بود (آن چنان که حجمی را وارونه کنی)، یعنی این بار من خوابیده بودم و او سرپا بود، و می‌توانست حمله تندی بکند و کامجویی را به جهتی که خود می‌خواست بکشانند، به آن آسانی گذاشت تا به چیزی برسم که در گذشته با چهره‌ای بس خشماگین از من دریغ داشته بود؟ (بدون شک، فرق میان آن چهره‌گذشته‌ها، و حالت هوسناکی که چهره‌اش با نزدیک شدن لبان من به خود می‌گرفت، جز پیامد انحراف خطوطی بینهایت کوچک نبود، اما خطوطی که همه فرق میان حرکت مردی که زخمی‌ای را تیر خلاص می‌زند و آنی که به کمکش می‌شتابد، یا میان تک‌چهره‌ای خوش‌نگار و دیگری بدهیبت، در آنها می‌گنجد). نمی‌دانستم که آیا باید برای این دگرگونی رفتار خود را مدیون و سپاسگزار نیکوکاری ناخواسته کسی بدانم که، در چند ماه گذشته، در پاریس یا بلبک، به سود من کار کرده بود یا نه، و اندیشیدم که چگونگی قرار گرفتن علت اصلی آن تغییر بوده است. اما آلبرتین دلیل دیگری آورد که دقیقاً این بود: «آخر آن وقت، در بلبک، شمارانمی‌شناختم. ممکن بود فکر کنم که قصد بدی دارید.» این دلیل گیج‌م‌کرد. بیشک آلبرتین در گفتنش صادق بود. برای یک زن این مایه دشوار است که در حرکت اندامهایش، در آنچه تنش در خلوتی با یک دوست حس می‌کند، همان‌گناه ناشناخته‌ای را باز شناسد که از اندیشه این که غریبه‌ای به قصد او را به آن بکشانند به خود می‌لرزد!

به هر حال، هرچه بود آن دگرگونی‌هایی که از چندی پیش در زندگی آلبرتین رخ داده بود، و شاید این را توجیه می‌کرد که چرا در پاسخ خواست گذرا و صرفاً جسمانی من آن چیزی را به آسانی ارزانی داشت که در بلبک، در پاسخ عشقم، با نفرت و چندان دریغ داشته بود، در همان شب تغییری بس شگرف‌تر در او دیدم و این درست هنگامی بود که نوازشهایش مرا به رضایتی رسانید که بیشک به چشم او آمد، و من حتی ترسیدم که همان حرکت چندان آمیزی را در او برانگیزد که واکنش حیاست و در وضعیت همسانی، در پس بوته‌های خرزهره در شانزه‌لیزه، از

ژیلبرت سر زد^{۴۰}.

درست عکس این پیش آمد. پیشتر هم، هنگامی که آلبرتین را روی تختم خوابانیدم و به نوازشش پرداختم، حالتی به خود گرفت که در او ندیده بودم. و نشانه تمکین فرمانبردارانه و سادگی کمابیش کودکانه بود. لحظه پیش از درک لذت، بارها کردن او از هرگونه دغدغه و هرگونه نخوتی (که از این نظر به لحظه پیش از مرگ می ماند)، نوعی بیگناهی کودکانه را به خطوط جوان تر شده چهره اش بازگردانیده بود. و بیگمان هرکسی که توانایی اش ناگهان به آزمایش گذاشته شود فروتن، دقیق و کوشا و دوست داشتنی می شود؛ به ویژه اگر توانایی اش برای دیگری بس لذت آور باشد خود نیز از آن سرخوش است و می خواهد که لذتی به کمال ارزانی کند. اما در آن حالت تازه سیمای آلبرتین چیزی بیش از بی طمعی و وجدان، و سخاوت حرفه ای، نوعی از خودگذشتگی قراردادی و ناگهانی دیده می شد؛ و به جایی دورتر از کودکی خودش، به جوانی نژادش بازگشته بود. بس متفاوت با منی که چیزی جز رضایتی جسمانی نخواست و سرانجام به آن رسیده بودم، به نظر آلبرتین انگار زشت می آمد که فکر کند آن لذت جسمانی می تواند با حسی معنوی همراه نباشد و به چیزی پایان دهد. هم او که اندکی پیشتر بسیار شتاب داشت، اکنون، و بیشک به این دلیل که می پنداشت بوسه مستلزم عشق و عشق بر هر کاری مقدم است، در پاسخم که وقت شامش را به او یادآوری می کردم می گفت:

«نه، هیچ مهم نیست، خیلی وقت دارم.»

گویی خجالت می کشید پس از آنچه کرده بود بیدرنگ از جا بلند شود، و آن را بی ادبی می دانست، چون فرانسواز که، حتی وقتی تشنه نبود، لازم می دید شرابی را که ژوپین تعارفش می کرد با شادمانی مؤدبانه ای بپذیرد و، هر کار مهمی هم که داشت، درست نمی دانست که در پی آخرین جرعه فوراً به دنبال کارش برود. آلبرتین یکی از نموده های زن روستایی ساده فرانسوی بود که الگوش را در قالب سنگ در کلیسای سنت آندره دشان می توان دید - و شاید همین، همراه با دلیل دیگری که بعدها خواهیم دید، تمنای او را ناخواسته به دلم نشانده بود. در او نیز

همان خوشرفتاری با میهمان و غریبه، همان احترام به برخی چیزها و همان ادب و ملاحظه فرانسواز را دیدم که با این همه بزودی دشمن خونی او می شد. فرانسواز، که پس از مرگ عمه لئونی تا مدت‌ها خود را مجاز نمی دانست که جز بالحن ترحم آمیز حرف بزند، در ماههای پیش از ازدواج دخترش این راناشایست می دانست که او، هنگام قدم زدن با نامزدش دست در بازوی او نیندازد. آلبرتین، بی حرکت در کنارم، می گفت:

«موهای قشنگی دارید، چشمهایتان هم زیباست، مهربانید.»

چون یاد آوری کردم که دیرش شده است و گفتم: «باور نمی کنید؟» در پاسخم چیزی گفت که شاید حقیقت داشت، اما فقط از دو دقیقه پیش و برای چند ساعت: «من همیشه حرف شما را باور می کنم.»

از خودم، از خانواده‌ام، از محیط اجتماعی‌ام حرف زد. به من گفتم: «می دانم که پدر و مادرتان با آدمهای خیلی برجسته آشنا هستند. می دانم که دوست روبر فورستیه و سوزان دلاژید». در دقیقه نخست از این نامها هیچ چیز دستگیرم نشد. اما ناگهان به یاد آمد که برآستی هم در شانزله‌لیزه، با روبر فورستیه بازی کرده و سپس دیگر او را ندیده بودم. اما سوزان دلاژ خویشاوند خانم بلانده بود و من باید یک بار برای درس پیانو به خانه پدر و مادرش می رفتم و حتی در یک کمدی محفلی در آنجا نقش کوچکی بازی می کردم. اما از ترس این که مبادا خنده‌ام بگیرد، یا خون دماغ شوم، نرفتم و در نتیجه هیچگاه او را ندیدم. در نهایت، در گذشته تنها این را فهمیده بودم که خانم معلم خانه سوان، که کلاه پردار به سر می گذاشت، به خانه پدر و مادر سوزان دلاژ هم می رفت، یا شاید هم آنی که می رفت خواهر آن آموزگار یا دوستش بود. به انکار به آلبرتین گفتم که روبر فورستیه و سوزان دلاژ چندان نقشی در زندگی‌ام ندارند. «ممکن است، اما مادرهایتان با هم دوستند، از همین می شود محیط اجتماعی‌تان را حدس زد. سوزان دلاژ را اغلب در خیابان مسین می بینم. دختر براننده‌ای است.» مادران ما تنها در عالم تخیل خانم بونتان همدیگر را می شناختند که چون شنیده بود من در گذشته‌ها با روبر فورستیه بازی می کرده و گویا برایش شعرهایی می خوانده‌ام،

چنین نتیجه گرفته بود که با هم رابطه خانوادگی داریم. شنیدم که محال بود نام مادرم را بشنود و نگوید: «خوب، بعله، از نزدیکان دلاژها و فورستیه‌هاست...» و با این گفته به پدر و مادرم امتیازی می‌داد که حقشان نبود.

هرچه بود، برداشتهای اجتماعی آلبرترین بینهایت احمقانه بود. فکر می‌کرد که آدمهای دارای نام سیمونه با دو n نه تنها از سیمونه‌های با یک n بلکه از همه آدمهای دیگر پست‌ترند^{۴۱}. همین که آدمی نام خانوادگی تو را داشته باشد، اما خویشاوندت نباشد، بهترین دلیل برای تحقیر اوست. البته استثناهایی هم هست. می‌شود چنین پیش آید که، در یکی از آن گردهمایی‌هایی که آدم نیازمند است از هر کجا که شد چیزی بگوید و در ضمن آدمها خود را سرشار از خوشبینی و آمادگی حس می‌کنند (مثلاً در دسته تشییع جنازه‌ای که به سوی گورستان می‌رود)، دو سیمونه (با دو n) پس از معارفه با یکدیگر، با توجه به همنامی‌شان، با نیکخواهی متقابل اما البته بی‌نتیجه بکوشند رابطه‌ای خانوادگی میان خود پیدا کنند. اما این استثناست. بسیاری از آدمها چندان شرافتمند نیستند، ولی ما این را نمی‌دانیم، یا برایمان مهم نیست. در حالی که، اگر به دلیل همنامی، نامه‌هایی را که برای آنان فرستاده شده به دست ما برسانند یا برعکس، در داوری درباره‌ی ایشان بنا را بر سوءظنی می‌گذاریم که اغلب موجه است. می‌ترسیم ما را با آنان اشتباه بگیرند، و برای پیشگیری اگر نام آنان به میان آید به انزجار چهره در هم می‌کشیم. وقتی در روزنامه می‌بینیم که آنان هم نام ما را دارند، به نظرمان می‌آید که آن را از ما دزدیده‌اند. گناهان دیگر افراد جامعه را به چیزی نمی‌گیریم، اما مال همنامانمان را دوچندان سنگین‌تر می‌دانیم. آنچه بر نفر تعان از سیمونه‌های دیگر دامن می‌زند این است که نفرتی فردی نیست، موروثی است. دو نسل بعدتر، تنها قیافه‌ی توهین آمیزی را به خاطر می‌آوریم که اجدادمان در قبال سیمونه‌های دیگر به خود می‌گرفتند؛ دلیلش را نمی‌دانیم؛ اما تعجب نمی‌کنیم اگر بشنویم که قتل منشأ آن بوده است. و این هست تا روزی، که اغلب هم پیش می‌آید، و میان دو سیمونه (با دو n) که با هم هیچ خویشاوندی ندارند کار به وصلت می‌کشد.

آلبرترین نه تنها درباره‌ی روبر فورستیه و سوزان دلاژ با من سخن گفت، بلکه

بالبداهه، به حکم وظیفه خودمانی گری که نزدیکی بدنی، دستکم در آغاز، در مرحله نخستین ایجاد می‌کند، پیش از آن که به یک دورویی ویژه و پنهان‌کاری با همان آدم بیانجامد، به تعریف ماجرای درباره خانوادۀ خودش و یک عموی آندره پرداخت که در بلبک نخواست حتی کلمه‌ای از آن را به من بگوید، اما اکنون دیگر فکر نمی‌کرد که باید به نظر آید که هنوز رازهایی را نباید با من در میان بگذارد. اکنون اگر بهترین دوستش چیزی علیه من به او می‌گفت این را وظیفه خود می‌دانست که برای من بازگویش کند. پافشاری کردم که برود، و سرانجام راهی شد، اما از بی‌تربیتی ام چنان گیج شده بود که کم مانده بود بخندد تا نشان دهد که مرا می‌بخشد، چون خانم میزبانی که با بالاپوش نامناسب به مهمانی‌اش می‌روی، و گرچه این برایش مهم است تو را می‌پذیرد.

گفتم: «می‌خندید؟»

مهربانانه گفت: «نمی‌خندم، لبخند می‌زنم، کی شما را می‌بینم؟» این را به حالتی پرسید که گویی نمی‌پذیرفت که آنچه با هم کرده بودیم، چون معمولاً نقطه اوج یک دوستی بزرگ است دستکم مقدمه آن نباشد، دوستی از پیش موجودی که ما باید کشفش می‌کردیم، به آن اعتراف می‌کردیم، و تنها همان می‌توانست آنچه را که از ما سرزده بود توجیه کند.

«حالا که این اجازه را به من می‌دهید، هر وقت توانستم می‌فرستم دنبالتان.»
جرات نکردم به او بگویم که احتمال دیدن مادام دوستر ماریا برایم از هر چیز مهم‌تر است.

گفتم: «اما متأسفانه بدون اطلاع قبلی خواهد بود، چون هیچوقت پیشاپیش نمی‌دانم چکار می‌کنم. می‌توانم اول شب، وقتی آزاد شدم، بفرستم دنبالتان؟»
«این کار را بزودی می‌شود کرد چون خودم یک ورودی جدا از مال خاله‌ام خواهم داشت. اما فعلاً ممکن نیست. در هر حال من فردا یا پس فردا بعد از ظهر همین طوری سری به شما می‌زنم. فقط اگر آزاد بودید همدیگر را می‌بینیم.»

چون به در رسیدیم، با تعجب از این که من پیش از او چنین نکردم گونه‌اش را پیش آورد، با این فکر که دیگر برای بوسیدن یکدیگر نیازی به تمنای سخیف

جسمانی نداشتیم. از آنجا که رابطه کوتاهی که اندکی پیشتر داشته بودیم از آنهایی بود که گاه از طریق دوستی و نزدیکی مطلق و انتخاب دل به آن می توان رسید، آلبرتین پنداشته بود که باید احساسی را هم بالبداهه بسازد و موقتاً بر بوسه هایی که روی تختم به هم داده بودیم بیفزاید، همان احساسی که در تصور یک آوازخوان گوتیک، شوالیه و دلدارش آن بوسه ها را نشانه آن می دانستند.

پس از رفتن پیکارد^{۲۲} جوان، که استاد سنگتراش سنت آندره دشان می توانست او را هم در درگاهش تصویر کرده باشد، فرانسواز نامه ای برایم آورد که مرا سرشار از شادمانی کرد، چون از مادام دوستر ماریا بود که می پذیرفت چهارشنبه شام را با من باشد. از مادام دوستر ماریا، یعنی، برای من، کسی بیشتر از مادام دوستر ماریا واقعی، کسی که پیش از آمدن آلبرتین همه روز رادر فکرش بودم. نیرنگ دهشتناک عشق این است که آدمی رادر آغاز کار به بازی بازنی نه از جهان بیرونی، که با لعبتی از درون ذهن خودش وامی دارد، که تنها کسی هم هست که آدمی همواره در اختیار دارد، تنها کسی که بر او دست می تواند یافت، کسی که حافظه با همه خودسری اش (شاید به همان اندازه مطلق که خودسری تخیل) ممکن است او را به همان سان متفاوت بازن و واقعی ساخته باشد که بلبک رؤیایی من با بلبک واقعی بود؛ آفریده ای ساختگی که آدم اندک اندک، برای رنج خویش، زن واقعی را به همسانی با آن وامی دارد.

آلبرتین آن قدر مایه تأخیرم شد که وقتی به خانه مادام دو و یلپاریزیس رسیدم نمایش کمدی تمام شده بود؛ و چون تمایلی به پیشروی خلاف جریان مهمانانی نداشتم که در حال بحث درباره داغ ترین خبر، یعنی جدایی دوک و دوشس دوگرمانت که گفته می شد انجام یافته است، چون موجی روان بودند، در انتظار فرصتی که به خانم میزبان سلام کنم روی میلی در تالار دوم نشستم. و آنجا بودم که دیدم دوشس از تالار اول، که بیگمان در آن در اولین ردیف صندلی ها نشسته بود، به هیأتی شاهانه، بلند بالا و شکوهمند پدیدار شد، در پیراهن بلندی از ساتن زرد، که شقایق های درشتی به رنگ سیاه، برجسته بر آن نشانده شده بود. از دیدنش دیگر هیچ دستپاچه نمی شدم. روزی از روزها مادرم، در حالی که دستش را (به

عادت هر باری که می ترسید مرا بیازارد) روی پیشانی ام گذاشته بود. با گفتن این که: «دیگر برای دیدن مادام دوگرمانت از خانه بیرون نرو. انگشت‌نمای همه شده‌ای. وانگهی، می بینی که مادر بزرگت مریض است، واقعا کارهای خیلی مهم‌تر از این داری که بروی و سر راه زنی بایستی که تو را آدم نمی‌داند»، مرا یکباره از خوابی بیش از حد طولانی بیدار کرد، چون خواب‌کننده‌ای که آدم را از سرزمین دوردستی که خود را در آن می‌پندارد برگرداند و چشمانش را باز کند. یا چون پزشکی که، با یادآوری حس وظیفه و واقعیت، آدمی را از یک بیماری خیالی که با آن کنار آمده برهاند. فردای آن روز را صرف آخرین بدرودبارنجی کردم که دیگر به آن پشت پا می‌زدم؛ ساعتها پیایی، گریه کنان، بدرود شوبرت را می‌خواندم:

... بدرود، خواهر سرمدی فرشتگان،

صداهایی بیگانه به دور از منتت فرامی‌خوانند.

و سپس تمام شد. صبحها دیگر از خانه بیرون نرفتم و این برایم چنان آسان بود که پیش‌بینی کردم در طول زندگی ام، به قطع رابطه با هر زنی عادت خواهم کرد. اما بعدها خواهیم دید که پیش‌بینی درستی نبود. و سپس، چون از فرانسواز شنیدم که ژوپین دکان بزرگ‌تری می‌خواهد و در محله دنبال جایی می‌گردد، در جستجوی چنین دکانی و (نیز خوشحال از این که، با پرسه زدن در خیابانهایی که از همان بستم فریادهای آفتاب‌زده‌شان را، چنان که سروصدای پلاژی، می‌شنیدم، زیر کرکره‌های افراشته شیرفروشی‌ها دخترکان فروشنده سپیدآستین را ببینم)، گردشهای بامدادی ام را از سر گرفتم. و چه راحت و بی‌دغدغه؛ چون می‌دانستم که دیگر هدفم دیدن مادام دوگرمانت نیست؛ چونان زنی که تا معشوقی دارد بینهایت احتیاط می‌کند، و از روزی که با او به هم زد نامه‌هایش را در هر کجاها می‌گذارد، غافل از این خطر که شاید شوهرش به راز خطایی پی ببرد که در او ترس از آن نیز همزمان با ارتکابش پایان گرفته است.

آنچه مایه اندوهم می‌شد این بود که می‌دیدم کمابیش در همه خانه‌ها مردمانی تلخکام می‌نشینند. اینجازن همواره می‌گریست چون شوهر به او خیانت می‌کرد.

آنجا برعکس. آنجای دیگر، مادری کارگر، رنجور از کتک‌های فرزندی بدمست، می‌کوشید رنج خود را از همسایگان پنهان کند. نیمی از بشریت گریان بود. و چون این نیمه را شناختم، چنان ستوه آورش دیدم که از خود پرسیدم آیا حق باشوهر یا زنی نبود که خیانت می‌کردند (و خیانتشان تنها از آنجا می‌آمد که از کامروایی حقانی محروم بودند، و با همه کس جز با زنان و شوهران خویش مهر و وفا داشتند)^{۴۳}. چیزی نگذشته دیگر حتی نیازی نبود که به انگیزه کمک به ژوپین به گردشهای بامدادی ام ادامه دهم، چون باخبر شدیم که مباشر استاد مبل‌سازی را که کارگاههایش در حیاط ساختمان تنها با تیغه‌ای از دکان ژوپین جدا می‌شد، بزودی بیرون خواهد کرد، چون ضربه‌های چکشش بیش از اندازه سروصدا داشت. برای ژوپین از این بهتر نمی‌شد، چون کارگاهها دارای زیرزمینی بود که در آن چوب می‌گذاشتند و به زیرزمین‌های ما راه داشت. ژوپین می‌توانست آن را انبار زغال کند، و با برداشتن تیغه برای خود یک دکان بزرگ بسازد. در این حال، از یک سو ژوپین، چون بهای پیشنهادی آقای دوگرمانت را زیادی می‌دانست، می‌گذاشت هرکسی از محل دیدن کند تا جناب دوک، دلسرد از پیدا کردن مستأجر تازه‌ای، راضی شود که به او تخفیفی بدهد، و از سوی دیگر فرانسواز، با دیدن این که دربان حتی پس از ساعت بازدید دکان نوشته «اجاره داده می‌شود» را روی در آن باقی می‌گذارد، بوبرد که او دامی گسترده است تا آن نوکرگرمانت و نامزدش را به آنجا (که می‌توانست برایشان خلوتگاه عشق باشد) بکشاند و سپس مچشان را بگیرد^{۴۴}.

هرچه بود، با آن که دیگر نیازی به جستجوی دکانی برای ژوپین نداشتم، همچنان پیش از ناهار از خانه بیرون می‌رفتم. اغلب در آن گردش‌هایم به آقای دونورپوا برمی‌خوردم. گاهی چنین پیش می‌آمد که، در حال گفت‌وگو با همکاری، نگاههایی به من می‌انداخت و سرتا پایم را ورنه انداز می‌کرد و سپس بی‌لبخندی و بی‌سلامی به من، آن چنان که مرا اصلاً نشناخته باشد، رو به سوی مخاطبش برمی‌گردانید. چه نزد آن‌گونه دیپلمات‌های بلند پایه، هدف شیوه‌ای از نگاه کردن این نیست که به تو بفهمانند تو را دیده‌اند، بل این که تو را ندیده‌اند و لازم است درباره مسئله مهمی با همکاریشان حرف بزنند. رفتار زن بلندبالایی که اغلب در

نزدیکی خانه مان به او برمی خوردم تا این حد خوددارانه نبود. چون با آن که او را نمی شناختم رو به من می کرد، در برابر ویتترین مغازه ها - بیهوده - منتظر می ماند، به من لبخند می زد به حالتی که بخواهد مرا ببوسد، و حالت کسی را می گرفت که خودش را رها می کند. اما همین که به آشنایی برمی خورد رفتارش با من سرد و خشک می شد. دیگر از مدتها پیش، در آن گردشهای باعدادی، به تناسب کاری که داشتم (حتی اگر خرید روزنامه ای بی اهمیت)، سرراست ترین راه را برمی گزیدم و تأسفی نداشتم که بیرون از مسیر هر روزی قدم زدن دوشس باشد، و اگر برعکس در همان مسیر بود، بدون ملاحظه و ظاهر سازی می رفتم چون دیگر به نظرم آن راه ممنوعی نمی آمد که در آن باید از زین حق ناشناسی امتیاز دیدنش را، برخلاف میل خودش، بزور، می گرفتم. اما فکر نکرده بودم که شفا یافتنم، به موازات آن که رفتارم را با مادام دوگرمانت عادی می کرد، در او نیز به همین نتیجه می انجامید و خوشرویی و محبتی را ممکن می ساخت که دیگر برایم مهم نبود. تا آن زمان، اگر همه عالم و آدم دست به دست هم می دادند تا مرا به او نزدیک کنند، کوشش هایشان را شومی سرنوشت یک عشق بیفرجام نقش بر آب می کرد. پریانی نیرومندتر از آدمیان حکم کرده اند که در چنین مواردی هیچ چیز به کار نمی آید تا این که روزی صمیمانه و از ته دل با خود بگوییم: «دیگر عاشق نیستم.» از سن لو دلگیر شده بودم که چرا مرا به خانه زن دایی اش نبرد. اما نه او و نه هیچ کس دیگری نمی توانست طلسمی را بشکند. تا زمانی که دلدادۀ مادام دوگرمانت بودم، نشانه های مهرآمیزی که از دیگران می دیدم، و ستایش هایشان، مایه رنجم می شدند نه تنها از این رو که از سوی او نبود، بل چون که او از آنها باخبر نمی شد. گو این که اگر هم باخبر می شد هیچ سودی نداشت. حتی در میان جزئیات رابطه ای مهرآمیز، یک بار غیبت، یار د دعوتی به شام، یا پرخاشی ناخواسته و ناخود آگاه، بیشتر از همه آرایه ها و زیباترین جامه ها به کار می آید. اگر هنر موفق شدن بر این پایه آموخته می شد شاید کسانی موفق می شدند.

در لحظه ای که مادام دوگرمانت، با سری پر از خاطره دوستانی که من نمی شناختم و شاید یکی دو ساعتی بعد در مهمانی دیگری بازشان می دید، از

تالاری می گذشت که من در آن روی میلی نشسته بودم، چشمش به من افتاد (که دیگر براستی بی اعتنا بودم و قصدی جز اظهار ادب نداشتم، حال آن که در زمانی که دل داده اش بودم آن همه می کوشیدم به بی اعتنائی وانمود کنم و نمی توانستم)؛ سر خم کرد، به سویم آمد، و دوباره همان لبخند آن شب او پرا^{۴۵} را به لب آورد که دیگر این حس رنج آور، که کسی که خود دوستش نمی داشت عاشق او باشد، آن را نمی زدود.

به طنازی دامن عظیمش را جمع کرد که اگر نمی کرد همه مبل را فرامی گرفت، و به من گفت: «نه، راحت باشید، اجازه می دهید یک دقیقه کنار تان بنشینم؟» از من بلندتر بود و حجم دامنش او را بزرگ تر هم می کرد، کم مانده بود هم بازوی برهنه زیبایش به من بخورد که گرداگردش کرک نامحسوس پرپشتی، پیوسته بخارگونه ای زرین را چون مهی می پرا کند، و هم رشته مارپیچ بور گیوانش که عطرشان بر من می وزید. چون جایش تنگ بود نمی توانست براحتی رو به من کند، ناگزیر به روبه رو و نه به پهلو نگاه می کرد، و از این رو حالتی خیالناک و ملایم به خود می گرفت آن چنان که در تکچه ره ای.

از من پرسید: «از روبرو خبر دارید؟»

در این لحظه خانم ویلپاریزیس از آنجا گذشت.

«ای آقا! یک بار هم که خدمت می رسیم این چه وقت آمدن است.»

و چون دید که با خویشاوندش حرف می زنم، با این گمان که شاید رابطه ای نزدیک تر از آنی داریم که او می داند گفت:

«اما مزاحم خوش و بشتان با اوریان نمی شوم (چون یکی از وظایف هر خانم میزبانی ایفای نقش دلال محبت است). نمی خواهید چهارشنبه با او برای شام بیایید؟»

روزی بود که باید با مادام دوستر ماریا شام می خوردم. پذیرفتم.

«شنبه چطور؟»

مادرم شنبه یا یکشنبه برمی گشت، درست نبود که شبها شام را با او نیاشم. پس این دعوت را هم پذیرفتم.

«به! از آن مردهایی نیستید که به این راحتی‌ها به خانه آدم بیایند.»
 «چرا هیچ وقت به دیدن من نمی آید؟» این را مادام دوگرمانت هنگامی گفت که مادام دو ویلپاریزیس از ما دور شد و رفت تا به بازیگران تبریک بگوید و دسته‌ای از گل سرخ به ستاره نمایش بدهد که همه ارزشش به دستی بود که آن را می داد، چون خودش بیشتر از بیست فرانک نمی ارزید. (و تازه این بالاترین قیمت بود برای کسی که فقط یک برنامه اجرا می کرد. مارکیز به هنرپیشگانی که در همه مهمانی‌های عصرانه و شبانه شرکت می کردند گل سرخ‌هایی به قلم خودش می داد.) «خیلی بد است که فقط در خانه دیگران همدیگر را ببینیم. حالا که نمی خواهید در خانه خویشاوندم با هم شام بخوریم، چرا برای شام به خانه خودم نیایید؟»

برخی از مهمانان، که به هر بهانه‌ای هرچه بیشتر مانده بودند اما سرانجام می رفتند، با دیدن این که دوشس در حال گپ زدن با جوانی روی مبلی چنان تنگ نشسته است که بیش از دو نفر در آن جا نمی گیرند، پنداشتند که خبر را بد فهمیده‌اند و آنی که خواهان جدایی است نه دوشس بلکه دوک است، به خاطر من. سپس به شتاب این خبر را پخش کردند. خود من بهتر از هر کسی می دانستم که این خبر دروغ است. اما در شگفت بودم از این که در چنان دوره دشواری که یک جدایی هنوز انجام نیافته در دست اقدام بود، دوشس به جای آن که دوری بگزیند برعکس آدمی را که چندان هم نمی شناخت به خانه خود دعوت کند. چنین گمان بردم که دوک تنها کسی بود که نمی خواست دوشس مراد را در خانه بپذیرد و حال که دوشس را ترک می کرد او دیگر هیچ مانعی نمی دید که با کسانی که از ایشان خوشش می آمد همشینی کند.

دو دقیقه پیش تر حیرت می کردم اگر می شنیدم که مادام دوگرمانت از من خواهد خواست که به دیدنش بروم، تا چه رسد به این که با او شام بخورم. با آن که می دانستم محفل گرمانت نمی تواند دارای ویژگی‌هایی باشد که من در نام گرمانت نهفته می پنداشتم، همین که آن محفل به رویم بسته بود و ناگزیر آن را به همان گونه محفل‌هایی مجسم می کردم که وصفشان را در زمانی می خوانیم یا تصویرشان را در

رؤیایی می بینیم، به چشم یکسره متفاوت می آمدگر چه مطمئن بودم همانند بقیه است. میان من و آن محفل مرزی بود که واقعیت در آن پایان می گرفت. شام خوردن در خانه گرمانت چون آغازیدن سفری بود که مدت‌ها آرزویش را داشته بوده باشی، چنان بود که آرزویی را از درون ذهنم به برابر چشمانم بیاورم و با رؤیایی آشنایی به هم زنم. در نهایت می شد خیال کنم که بحث شامی از آن گونه در میان است که میزبانان کسی را دعوت می کنند که نمی خواهند دیگران ببینند، به او می گویند: «تشریف بیاورید، غیر از شما هیچکس نیست»، و وانمود می کنند که نه خودشان بلکه نامحرم از در آمیختن با دوستان ایشان می ترسد، و حتی می کوشند قرنطینه‌ای را که برای دور نگه داشتن او از دیگران می سازند امتیاز غبطه‌انگیزی بنمایانند که تنها از آن نزدیکانشان است و او، چون برغم میل خود مردم‌گریز است، از آن برخوردار می شود. اما برعکس حس کردم که مادام دو گرمانت مشتاقانه می خواهد خوشایندترین چیزی را که دارد به من بچشاند، و این هنگامی بود که به حالتی چون نمایاندن زیبایی بنفش‌گون پا گذاشتن به خانه خویشاوند فابریس و معجزه آشنایی با کنت موسکا^{۴۶} به من گفتم:

«بینم، جمعه برای یک مهمانی کوچک خودمانی وقت دارید؟ لطف کنید و بیایید. پرنسس دوپارم هم هست که زن دلپذیری است؛ اصلاً اگر بنا نبود آدمهای جالبی ببینید دعوتتان نمی کردم.»

خانواده، که در قشرهای میانی جامعه (که دستخوش حرکت صعودی دائمی اند) طرد می شود، برعکس دارای نقش مهمی در قشرهای ساکن چون خرده بورژوازی و اشرافیت شاهانه است که نمی تواند در جستجوی صعود باشد، چون از دیدگاه ویژه خودش بالاتر از خود چیزی نمی بیند. دوستی‌ای که خانم ویلپاریزیس و روبر به من نشان می دادند شاید مرا در نظر مادام دو گرمانت و دوستانش، که همواره میان خود و در محفلی بسته زندگی می کردند، درخور توجهی کنجکاوانه کرده بود که خود گمان نمی کردم.

مادام دو گرمانت از آن خویشاوندانش شناختی خودمانی، روزمره، پیش پا افتاده، بس متفاوت با آنی داشت که ما تصور می کنیم، شناختی که اگر شامل

ما هم بشود کارهایمان نه تنها چون دانه شن از چشم یا قطره آب از نای، از حیطة آن شناخت دفع نمی شوند، بلکه ممکن است در آن حک شوند، و سالها پس از آن که خود فراموششان کرده ایم در کاخی جایی تفسیر و تعریف شوند که ما از باز یافتنشان در آنجا به همان گونه که از دیدن یک نامه خود در مجموعه گرانبهای از دستنوشته های برجسته حیرت کنیم.

مردمان برازنده ساده شاید از در خانه خود در برابر رفت و آمد بیش از حد محافظت کنند. اما در خانه گرمانت چنین نبود. برای یک غریبه تقریباً هیچ امکانی نبود که پایش به آن برسد. و اگر پس از عمری سروکار دوشس با غریبه ای می افتاد حتی در ذهنش نمی گنجید که درباره امتیاز اجتماعی ناشی از او برای خودش فکر کند، چون امتیاز چیزی بود که او خود به دیگران می داد و نمی توانست از دیگران دریافت کند. تنها به ارزش های واقعی غریبه فکر می کرد، و مادام دو ویلپاریزیس و سن لو به او گفته بودند که من چنان ارزشهایی دارم. و بیگمان گفته شان را باور نمی کرد اگر متوجه نشده بود که آن دو هرگز نمی توانستند مرا هر زمان که خود بخواهند به خانه شان بکشانند، پس یعنی که من در بند محفل بازی اشرافی نبودم، که گویا همین در نظر دوشس نشانه آن بود که چنین غریبه ای از جمله «آدمهای خوشایند» است.

دیدنی بود که چگونه، هنگام بحث درباره زنانی که هیچ دوستشان نداشت، همین که در ربط با یکی شان نام مثلاً خواهر شوهرش به میان می آمد چهره اش یکباره دگرگون می شد. با حالتی زیرک و مطمئن درباره اش می گفت: «به، زن فوق العاده ای است!» و تنها دلیلی که می آورد این بود که این خانم پذیرفته بود او را به مارکیز دو شوسگرو و پرنس دو سیلیستری معرفی کنند. اما این را نمی گفت که آن خانم حاضر نشده بود که به خود او، یعنی دوشس دو گرمانت هم، معرفی اش کنند. در حالی که این واقعیت داشت، و از آن روز ذهن دوشس در پی این بود که بینی در خانه خانمی که شناختنش به آن دشواری است چه خبر است. میل راه یافتن به خانه آن زن او را می کشت. اشرافیان چنان به این که به دنبالشان بروند عادت کرده اند که وقتی کسی از ایشان می گریزد به نظرشان موجودی شگرف و